

داشتهای تو

یادداشت
تو

لصا انصاری

دلَم برای خودم تنگ شده

درست از روزی که خواستم کس دیگری باشم. از روزی که از خودم بدم آمد، از حرف زدن خودم، از شکل وقیافه‌ی خودم. از روزی که سعی کردم با خودم غریبه شوم و از خودم فرار کنم. از روزی که با خودم قهر کردم و به خودم پشت کردم، از آن روز بود که خودم را به ندیدن زدم و به ندیدن خودم عادت کردم. از آن روز بود که خودم را فراموش کردم و حرف‌های خودم را نشنیدم. بعد از آن حرف‌ها توی دلم جمع شد و دلم انباری از حرف‌ها شد. حرف‌هایی که با خودم نگفته بودم. چشم که باز کردم، کس دیگری شده بودم. خودم را نشناختم و آن وقت دلم برای خودم تنگ شد. برای همه چیز خودم. برای حرف‌های خودم و برای دنیای خودم.

حیدره رضایی (زبان)

خله

می‌بینی تورو خدا، انگار نه انگار طفلی بچهم ماه پیش این سقف رو تعمیر کرد، باز داره چکه می‌کنه. دیواراشم که تمام ترک برداشته. پری خانم همسایه‌ی بغل دستیم می‌گفت به خاطر خشکی زمینای این جاس. اما من بعید می‌دونم. این قدر آب که هر بار به خورداین زمینا می‌ره دیگه جایی برای خشکی نمی‌زازه. حتمی یه علت دیگه داره. راستی چند وقتیته از پری خانم خبر ندارم. طفلی آخرین بار خیلی از دست بچه‌هایش گله می‌کرد. می‌گفت سال دوازده ماه سراغشو نمی‌گیرن. راست می‌گه بنده‌ی خدا، خب آدم وقتی می‌بینه بچه‌های مردم همه با دست پر اومدن دیدن مادر و پدرشون حسرت می‌خوره، دلش می‌گیره. می‌خواد با بچه‌هایش در دل کنه، بگه، بخنده والا یه بسته گز و چه می‌دونم یک کیلو میوه که حسرت نداره... اینا که دیر کردن. هر هفته همین ساعت پیداشون می‌شد، الهی بمیرم واسه‌ی بچهم منیر، از وقتی عقد کرده ماه شده. هفته‌ی پیش زودتر از بقیه با نامزدش اومده بود، چه پسر ماهی، خدا برای هم نگهشون داره... دارن در می‌زنن... غلط نکنم خودشون. الانه که بوی گلاب تمام قبر رو برداره.

ای همیشه سبز

بیا ای تک سوار کوچه‌های عشق. بیا. بیا که سوار بر قایق زمان، بر روی امواج خروشان زندگی به استقبال نشستام. بیا که پنجره‌های باز ذهنم را با تصویر مهربانی‌های میهمان کرده‌ام. بیا که گرد ارغوانی گناهانم را با نور معرفت زدوده‌ام. بیا که قایق‌های سرگردان ذهنم را با باوازه‌های زیبای تو به ساحل سعادت رهنمون ساخته‌ام. بیا که غروب تنهایی‌هایم را با شوق دیدارت به پایان رسانده‌ام. بیا که کاشانه‌ی قلبم را با لحظه‌های ناب با توبودن به تصویر کشیده‌ام. بیا که بغض دلنگی ندیده‌های و سمات‌هایم را بر روی شانه‌های شکسته‌ام. بیا که هاله‌های تیره‌ی زندگی‌ام را با خاطرات سبز با تو بودن معنا نموده‌ام. بیا که قاصدک‌های خیالم را با پاک‌ترین عشق‌ها نشانه رفته‌ام. بیا... ای همیشه سبز. بیا.

باز هم جمعه غروب کرد اما...

«انتظار پنجره پایان نیافت

بغض‌های حنجره پایان نیافت»
بار دیگر جمعه‌ای بود و دلی بود و امید و تمام چشم‌ها رو به افق دوخته بود. آسمان هم مکث می‌کرد، لحظه‌ای تا بیایی از سفرای مسافر تمام قلب‌ها! لحظه لحظه‌ی سرخی غروب، بر قلب‌های بی قرار آتش می‌ریخت و با عبور لحظه‌ها دل میان صحن سینه بی تاب تر می‌زد و چشم‌های انتظار خیره‌تر می‌شد، ولی انگار قرار نبود، به چشم‌تر عاشقان قدم بگذاری. آری، باز جمعه‌ای دیگر از جنس تمام جمعه‌های انتظار غروب کرد، اما در آینه‌ی اشک چشمان کبوتران غریب، تک سوار آرزوهای سپید، جولان نداد.

مهربان! با من بگو تا کدامین بهار باید جمعه‌شماری کنم؟ ای مرد جمعه‌ی حضور! بیا که جمعه‌ها بیش از این طاقت تنهایی ندارند، بیا که عشق هم جای خالیت را پر نکرد!

خبر داری چقدر یاس‌ها دلوپس تواند؟ پیچک‌ها بر سر پرچین‌ها در انتظار تو نشسته‌اند و شکوفه‌های اطلسی در جمعه‌های بی کسی بی‌قراری می‌کنند و بلبلان در این باغ غم‌زده آواز نمی‌خوانند و دیرگاهی است، باران خاک زخمی سرزمینم را نوازش نداده است.

جمعه‌ها در تمام سال‌ها و فصل‌ها عید من است، عید تمام لحظه‌های منتظر، عید تمام بابرهنگان، عید تمام انبیاست. بیا که عیدی سبزمان، حضور بهاری توست!

مولا! بگو کدامین جمعه می‌آیی؟ کدامین ماه؟ کدامین فصل سبز؟ بگو تا تمام کوچه‌های بی عبور دلم را با مژه‌های پریشان و اشک دیدگانم آب و جارو کنم. اگرچه من تمام جمعه‌ها در انتظار تو نشسته‌ام، تمام لحظه‌ها در انتظار تو نشسته‌ام.

«چشم من منتظر و بارانی مانده پشت همه‌ی پنجره‌ها راهی اندازه‌ی یک جمعه فقط مانده تا زمزمه‌ی پنجره‌ها

□

تا نیایی دل بی طاقت من به خودش رنگ عدم می‌گیرد پا به پای همه‌ی منتظران عصر آدینه دلم می‌گیرد!»
عصر آدینه دلم می‌گیرد!

آری! اورفته بود

مثل همیشه تاریکی شب در ذهن من ته نشین می‌شد و او آرام‌تر از همیشه سر بر دیوار گذاشته بود و لرزش شانه‌هایش در زیر نور ماه، عجیب‌ترین صحنه بود. من به ابهام لحظه‌هایی فکر می‌کردم که هنوز نیامده بودند و او بر بالاترین نقطه‌ی وجود، پابره‌نه می‌دوید. من در زیر باران روزگار، چتر می‌کشیدم و او زیباترین صحنه‌ی خوابش را نقش بر آب می‌زد. من نشسته بودم و صورتم زیر نور آفتاب شعله می‌کشید و او آرام‌تر از همیشه دست‌هایش را سپر چشمانش کرده بود و دور دست را تماشا می‌کرد.

من پشت میز دانشگاه، به بالا و پایین رفتن دست استاد چشم دوخته بودم و او از لا به لای پنجره، پروانه‌های باغچه را می‌شمرد. من مثل همیشه ساعت بیست و چهار زیر آستر مخملی شب روبه‌روی پنجره غرق در کابوس‌های همیشگی بودم و او صدای قدم‌هایش از حیاط به گوش می‌رسید. من برای رفتنم به دنبال مقدمه‌ای می‌گشتم و او برای ماندنش، دلوپس صبرش بود. من تکیه بر شاخه‌های سستی می‌کردم که خودم آن‌ها را بزرگ کرده بودم و او بر عمرش تکیه داشت. من در شمارش روزهایم مانده بودم و او تقویمش پر از خطوط سبز بود. او شب‌ها واقعه می‌خواند و من واقعه را نمی‌دانستم. او صبح زود، چشم‌هایش را به روی گنبد سبزی باز می‌کرد که شب چهارشنبه شیعه در آن بیتوته می‌کرد و من چشم‌هایم را بسته بودم. او با قلم نی یک عمر دل‌بستگی را ترجمه می‌کرد و من در لا به لای کتاب‌ها گم شده بودم. او شرح دل می‌نوشت و من در دل شرح او می‌خواندم. او شب‌ها از آسمان ستاره می‌آورد و من هنوز ستاره را ندیده بودم. او صبح به صبح، «عهد» می‌خواند و من «عهد» را می‌نوشتیم. جلد کتابش از جنس نور بود و من هنوز کتاب را ندیده بودم.

او زیباترین نقاشی زندگی را کشیده بود و من هنوز نقاش را بخش می‌کردم. او حس محرم داشت. او رفته بود و من دیر رسیده بودم. او کوله بارش پر از باران بود و من تازه رسیده بودم. او دستانش پر از قنوت بود و من هنوز اقتدا نکرده بودم! آری او رفته بود.

کوچک‌های بزرگ

هرچه بزرگ‌تر می‌شویم، آرزوهایمان بیش‌تر آب می‌رود. رنگ چشم‌های نیمه بازمان روزبه روز خاکی‌تر می‌شود، اما دیگر دست‌هایمان خاک‌بازی را دوست ندارد.

هرچه قدما بلندتر می‌شود، به آسمان کم‌تر نگاه می‌کنیم. شب‌ها وقت خواب با هیچ ستاره‌ای حرف نمی‌زنیم و خیلی وقت‌ها هم ماه را با آن درخشندگی نمی‌بینیم.

بزرگ می‌شویم، بزرگ می‌شویم، بزرگ و دیگر وقت نداریم به پارک برویم، یا سوار چرخ و فلک بشویم. سوار تاب هم نمی‌شویم و به‌ما برمی‌خورد که توپ بازی کنیم.

بزرگ شده‌ایم و یادمان رفته که چه تصمیم بزرگی «کبری» گرفت و چه کار بزرگی «ریزعلی» کرد. «پتروس» را با آن انگشت کوچکش فراموش کرده‌ایم و اصلاً حوصله نداریم که «صدانده یاقوت» را در دل اثار بشمریم.

ولی بی خبریم که برای خرید همین یک انار، چرخ فلک چه خوب بازیمان می‌دهد. آرزوهایمان فقط دور همین توپ خاکی زمین دور می‌خورد و ما دور آرزوهای کوچکمان فقط تاب می‌خوریم، تاب، تاب، تاب...

ما مثلاً بزرگیم، اما نمی‌دانیم که شیطان بزرگ چه تصمیم‌های بزرگ و بدی برایمان گرفته است و «چوپان دروغگو» چه آسمان پرستاره‌ای را در آن سوی تاریکی به ما نوید می‌دهد.

ما از بازی لی‌لی فقط لیلی و مجنونش را یاد گرفته‌ایم و راحت پا روی مرزهای باخت می‌گذاریم. ما دیگر آسمان را آبی نمی‌بینیم و درخشندگی حقوق اول ماه را به دین چراغ آسمان می‌کشاند. ما بزرگ شده‌ایم، با دست‌های بزرگ و پاهای بلند. ما لباس‌هایی با سایز بزرگ می‌خریم و حتی نقشه‌هایمان را هم...

وقتی می‌فهمیم کوچکیم که دیگر فرصتی برای بزرگ شدن نمانده است.